

نوار برگردان یک حس موازی

روح الله صالحی - همدان

زندگی اگر نوار برگردان داشته باشد؛ می شود هی دکمه اش را زد و نشست تا آن بیست و چهار فریم، در یک ثانیه از جلوی نور و عدسی بگذرند و برسد جای خوبش، بعد، نگاهی داشت. دوباره و چند باره آن بیست و چهار فریم را مرور کرد. این لحظات برای هر کس می تواند حس متفاوتی داشته باشد. اما برای من آن سه باری بود که به پا بوس آقا علی ابن موسی الرضا«ع» رفتم.

نمی شود شمارش کرد که همین حالا، چند نفر دل شان یک نوار برگردان اساسی می خواهد تا سوار بر پیکان زرد قناری یا کاروان زیارتی یا...دوباره مزه زیارت را زیر تک تک سلول های شان چشیده باشند. فریم ها گاهی از روی زبان می گذرند و می شود تک تک بوها و غذاها را از میان انبوه خیال بیرون کشید.

بوی تند غذاهای هندی و پاکستانی، قاطی گریس و گازوئیل لنچ ها و لیفتراک ها که می شد؛ حواس هر جنبه ای را پرت می کرد. تا نفهمد جا ماندن از کاروان خالوهیاتی، وقتی ترکیب شود با شرحی که دارد زورِ آخرش را توی پاییز خالی می کند روی اسکله، چه عطر غریبی از تنهایی دارد.

ممدو، نتوانسته بود خالو هیاتی را مُجاب کند که او را برای وردستیِ کاروانِ زیارتی مشهد قبول کند؛ تا بتواند، مسیر بندر لنگه تا خودِ مشهد، مثل نوار کاست صدای کویتی پور، نوحه خوانده باشد. ننه سلیمه و زبیده خاتون و براتو و بقیه ، به شوق زیارت تا خود قدمگاه و از آن جا تا مهمان پذیر درخشان، اشک ریخته باشند.

ممدو، این جا بود توی اسکله، قاطی بوی تند غذاهای هندی و پاکستانی و اتوبوس کاروان داشت با هشتاد کیلومتر در ساعت، دل ممدو را از توی اسکله می کند و می سُراند روی آسفالت داغ جاده ، ممدو اما چسب

شده بود. به بندر، به تنهایی بزرگی که کوسه بود و به بوی دل تنگی، به عرق تن ممدو می آمد تا روحش را به دندان کشیده باشد.

کسی داشت توی دور دست اسکله، لابه لای سکوت لزوج کارگرهای لنج و جاشوها، از غربت و تنهایی آقا علی بن موسی الرضا «ع» می خواند. ممدو دلش می خواست بپرد. کفتر شود؛ برود آن بالا، روی جرثقیل بنشیند. این تصویر را هی عقب و جلو می کرد، شاید بیش تر و بلند تر بپرد. ببیند اتوبوس خالوهایاتی دارد از کدام سمت دور می شود. او بال بزند، بنشیند روی کپه ساک ها و چمدان ها و بوی ننه سلیمه را به دماغ بکشد و خماری نرفتن سفرمشهد از سرش بپرد.

ننه سلیمه گفته بود: «مُو میگم، ای اتوبوس آر بره تا سال بعد هیچ جُنبدۀ ای آ ای بندر شرحی، دستش به ضریح آقا نمی رسه. چه خیال کردی؟! به پُفی و نسیمی، بلوغت سال بعد کامل میشه اُوقته که زیارتت قبول آقا میشه»

ممدو نمی توانست صدا را از بال هایش بکند. انگار کانون داغ آهن رُبا شده بود. او را پایین می کشید. ممدو دیده بود قلبش دارد از سینه اش بیرون می ریزد. حتی دیده بود که سایه ها نشسته بودند به رفاقت زانو به زانو با آن صدا، به خودش که آمد همه رفته بودند و پیرمرد ریش کوسه ای لابه لای چاووشی خواندنش، داشت اشک های ممدو را از روی گونه های آفتاب سوخته پاک می کرد. آستین دُشداشه پیرمرد ریش کوسه ای که از جلوی چشم های ممدو کنار رفت؛ به آن دو جفت پاییی نگاه کرد که از لگن به بعد نبود. ممدو نمی دانست که پاها، کجای آواز و تاریخ مُصوّر پیرمرد کنده شده بودند.

قُرّاب یونانی که سوت کشید تا بندر را ترک کند؛ پیرمرد کِشان کِشان خودش را برد لب اسکله، ممدو به آن دو جفت دمپایی خیره شد که توی دست های پیرمرد، نقش پاها را بازی می کرد. ممدو از جا بلند نشد حتی چند باری هم که ذهنش را شبیه نوار برگردان عقب و جلو کرد بود تا ننه سلیمه را بوسیده باشد هم از جایش بلند نشده بود.

پیرمرد گفت: « تنهایی تو، مِث تنهایی مُویه . آ دور بد جور جذام زده گِز می کردی و گفتم ببین خودم که حالا داره راه می ره، روی دو پا، تا حالا کجا بودی؟ ندیدمت ای طرفها.» ممدو داشت قُرَاب یونانی را نگاه می کرد که حالا فقط ردش توی کانال مانده بود، گفت: « ننه سلیمه نمی داشت مُو پیام اسکله، می گفت، جای تو ایجا نیس»

پیرمرد ریش کوسه ای گفت: « خُو ننه سلیمه ات راس می گه. پا بذاری توی اسکله یعنی مسافری، یعنی باید جایی از این دریا گم شی، امّا تو هنوز بچه ای»

ممدو خیز برداشت از این صدایی که شبیه بقیه است دور شود. برود سراغ همان کوسه ای که حالا تک و تنها توی خانه منتظر او نشسته است و گفت: « مُو بچه ام؟ قبول! یعنی آقا به پابوس، بچه قبول نمی کنه؟» پیرمرد یک چشمش دریا بود و چشم دیگرش زخم که گفت: « چی بگم؟ دلّم میخاد یکی به جای مُو ای کیسه گندم رو ببره حرم آقا، بریزه پیش کفتر چاهی ها... ای آخرین گندمیه که خودم کاشتمش، روی پاهای خودم بودم، اگه ای پا توی جنگ جا نمی موند، توی آروند...»

ممدو ، آروند را که شنید هُری دلش افتاد پایین ... لابه لای سنگ ریزه ها و رفت توی اعماق تاریخ و بعد گفت: « مُویم جنگ زده ام . آروند ما رو هُل داد ایجا، با ننه بزرگم ، بقیه جا موندن. لای تیر و ترکش عراقی ها خاک شدن.»

پیرمرد سرش چسبیده بود به پاهای ایستاده ممدو که قوی بودند در دویدن های پی در پی برای حمّالی و خین توی گمرک ، تا بتواند ننه سلیمه را بدهد دست کاروان خالو هیأتی و دلش به پابوسی آقا علی بن موسی الرضا «ع» سبک شود.

پیرمرد خودش را سُراند سمت کَپر و داشت با اشکش دریا را شور می کرد و گفت: « خودم راهیت می کنم سمت مشهد، تو از پَسش برمیایی، برو برس به ننه سلیمه ات»

اول آذرماه هزار و سیصد و شصت و چهار، ممدو نمی دانست با پاهایش ایستاده است توی حیاط حرم یا دست های پیرمرد یا بوی ننه سلیمه، حتی نمی دانست چه طور این همه راه را با کامیون اوس موسی از بندر کوبیده و آمده است تا مشهد. اما این را می دانست که ایستاده است تا بوی گلاب بیاد دستش را بگیرد تا کفترها بعد از باز شدن حُبانہ بیایند و نذر پیرمرد ادا شود و سبک برود پابوس آقا«ع» بی این که خواسته باشد؛ افتاد لای یک کاروان هفده،هیجده نفره از دانش آموزان دبیرستانی و سعی می کرد از لابه لای آن ها بیرون بیاید. تا تنها وارد حرم شود که پسرک کاپشن آبی هُلش داد سمت آن دو جفت کفر چاهی که نشسته بودند و داشتند گندم ها را به نوک می گرفتند که بپرند و به لانه ببرند. پسر کاپشن آبی دستش را دراز کرد تا ممدو را از جا بلند کرده باشد. ممدو فکر می کرد اگر از حوالی زاگرس و بلوط ها می آمد حتماً کاپشنش آبی می پوشید. حتماً شبیه این پسر، ممکن بود یکی از دندان های جلوییش افتاده باشد. او فکر می کرد خودش است که دست دراز کرده که آن پسرک سیه چرده بندری را از روی گندم های نذری پیرمرد ریش کوسه ای بلند کند.

ممدو حالا پنجاه و خورده ای ساله به نظر می رسید و می لرزید از شوق وارد شدن، انگار پیرمرد ریش کوسه ای با تمام تُندی غذاهای هندی و پاکستانی نشسته باشند روی کولش و او دلش می لرزید که وارد حرم شود که وارد شود که...

هوای خنک دم غروب روز جمعه ی حرم، تمام گرمای این چند ساله جنوب را داشت از دست و پای ممدو می کند که اتفاق عجیبی افتاد.

2

وقتی دل تنگ می شوید می توانید نوار برگردان دستی را بردارید و هر کجای فیلم که آرام تان می کند نگه اش دارید . نوار برگردان غیژ غیژ صدا می دهد و ابتدای بار دومی که حرم رفتنم گیر می کند ، چهارده سالگی ام بی حرکت می ایستد و در پس زمینه ام طرحی از حرم آقا امام رضا«ع» دیده می شود . آن موقع ها می شد توی هر خانه ای عکس دست جمعی زیارت را دید. همه دست به سینه می ایستادند تا عکاس

بگوید: «یک، دو، سه» و نور فلاش بیاید، بیفتد روی صورت زن ها با چادرهای گل گلی شان که لبه چادر را به دندان گرفته بودند، بعد از سر خجالت رو برگردانند سمت در خروجی، نور فلاش با مردها کاری نداشت حتی با شلوارهای دم پا گشاد و سیبیل های پر پشت که سیخ ایستاده بودند.

پائیز هزار و سیصد و شصت و چهار، هنوز موشک ها، پای شان به تهران باز نشده بود. یحیی خودش نبود انگار این روزها چند موشک بسته با شی به پاهایش، سرعت گرفته بود. هنوز چند هفته باقی مانده بود که ساک سفر مشهد را بست. بیش تر وقت ها بستن چیز خوبی نیست. بستن، همیشه یک حس موازی از نرفتن دارد. چیزی که جلویت را می گیرد و نمی گذارد رفته باشی. میانه دایی یحیی با مادرش سر زمین ارثیه فیروزکوه، شکرآب شد. این شکر اما شیرین نبود. زهری از مار که چسبیده بود به دهان بسته یحیی، قرار نبود دهانش را باز کند تا آن طعم دل گیر نرفتن از دهانش بیرون بپرد. تنها پیکان فامیل زیر پای دایی یحیی بود و به سرعت بستن ساک مسافرتی، زیارت منتفی شد. این منتفی را دایی یحیی توی کوچه گفته بود. پیش از آن که مادریحیی در حیات را محکم به رویش ببندد و همان جا سینه کوب کند که: «الهی خیر نبینی. بروی بغل دست ننه دایی بخوابی...»

آن تابستان مگر می گذشت. کند ترین نوار برگردانی که می توانست انجام شود مربوط به همان داغی است که افتاده بود روی پشت بام و یحیی اتوبوس های اعزام به جبهه را می شمرد شاید یک عدد برایش مقدس شود و دایی سر آن عدد بیاید آشتی کنان، اما زمان کند می گذشت.

خوبی پاییز همین است؛ کندی را می اندازد روی سراسیپی و کسی جلو دارش نیست تا خاطره ای، چیزی در ذهن بماند. اول یا دوم آبان هزار و سیصد و شصت و چهار، آقای نیک بخت مانده بود کلاس درس را تعطیل کند یا نه، بچه ها پشت در دفتر، فال گوش ایستاده بودند که به آقای مدیر گفت: «نمی شود درس داد. هر روز چهارتا میرن جبهه، دو تا برمی گردن و باید از نو درس بدم.» مدیر برای این که از سر خودش باز کند گفته بود: «بر شان اردو» قیافه بابای یحیی بعد از شنیدن اسم اردو، دیدنی بود و گفت: «و سطر این بلب شوی جنگ، اردو چه معنی میده؟» و مادریحیی وقت چنگ زدن رخت چرک ها گفته بود: «اردوی

پیشاهنگی که نیست. زیارته ! » و چیزهایی را به نفرین حواله برادرش کرده بود که نگذاشت، او بعد سی سال برود زیارت و به جای ننه دایی سلامی به آقا امام رضا «ع» داده باشد.

مشکل همین جا بیخ پیدا کرد. باید هفت هزار تومان می دادند، تا معلم پرورشی قبل راه افتادن اتوبوس اجازه سوار شدن بدهد. او عادت داشت حتی روزهای قبل از پیش نهاد اردوی آقای مدیر، آداب زیارت رفتن را با صدای بلند، سر صف صبح گاه برای دانش آموزان مدرسه بدر توضیح می داد. آقا معلم گفت بود که چه طور با خشوع سر را پایین بیندازند. اما یحیی که معروف بود به سر به هوایی، سر هوا بود و چشمش دنبال کبوترهای چاهی روی شیروانی مدرسه می گشت، همین طور با گردن سیخ شده اش، به مرتضی گفته بود: « ببین کفتر چاهی هام بی قران، لابد دل شون می خواد توی حیاط حرم آقا بپزند.»

ده روز گذشت. اما مگر یک تومان یحیی، دو تومان می شد. این پول به بدترین حالت ممکن نایاب شده بود. روزها کوتاه می شد و نمی گذاشت بیش تر از روزی پانصد تومان بابت پادویی توی حجره دایی دریاورد. مجبور بود هر روز یکی از پسرهای فامیل را شهید کند و زنگ آخر را جیم بزند که مثلاً رفته باشد خاک سپاری، بد ماجرا روز بیست و هفتم آبان دهان باز کرد و می خواست همه رویای رفتنش را با یک منتفی دیگر ببلعد.

پدر یحیی رفته بود سمت بازار که میانه ی خواهر و برادر را جوش داده با شد که یحیی را با قالی چه روی دوشش، جلوی حجره برادرزنش دید. انگار وزن نگاه پدر آمد صاف نشست روی قالی چه و تعادلش را به هم زد. پدر زیر لب چیزی گفت. هیچ کس توی راسته ی بازار نشنید. اما تمام پرنده ها و موربانه ها و بیدهای لای قالی های کاشان و هر جک و جانوری که آن اطراف بود، خزیدند توی سوراخ و یحیی مانده بود که چه طور این دو خیابان و سه کوچه فاصله تا خانه را بدود که زودتر از بابا به خانه رسیده باشد.

از درز پتو، دست های بابای یحیی را می شد لابه لای سد شدن مادر دید که ایستاده بود تا پسرش از شر کمر بند خلاص شده باشد اما حرف ها می آمد می چزاند و برمی گشت توی دهان بابا که حالا داشت به

نعلبکی چای فوت می کرد و می گفت: «پسرک فقط لنگ دراز کرده و رفته توی حجره این مال یتیم خور و اون داره به ریش من می خنده که چی؟ پول نمی ده این لندهور بره زیارت»

آن شب اگر رادیو اعلام و ضیعت قرمز بمباران هوایی نکرده بود، معلوم نبود مادریحیی تا کی بتواند جلوی مشت و لگد های بابایش را بگیرد. یحیی توی دفتر خاطراتش نوشته بود به بق بقوی یاکریم های دم صبح یک جور باور پیدا کرده است و صبح، صدای بق بقوی یاکریم ها می آمد. می دانست امروز قرار است اتفاقی بیفتد. فکرش را هم نمی کردم اتفاق خوب، صاف آمده باشد زیر بالشش، چهار هزار تومان پول الباقی سفر مشهد را پدر داده بود؛ که کم نیاورده باشد از برادر زنش، که گفته بود: «حالا که اینجور یاست، زیارت منتفی تا داغش به دل تون بمونه» یحیی تمام این شش کوچه تا مدرسه را چشم در چشم نور مورب آفتاب دویده بود تا نفر آخر کلاس باشد که پول سفر را داده است.

از جمع هفده نفره مینی بوس، یحیی تنها کسی بود که خانواده اش برای بدرقه آمده بودند. شاید هم آمده بودند که دایی از پنجره ی خانه شان که مشرف به مدرسه بود؛ زیارت رفتن پسرشان را دیده باشد. این را به طور حتم می شد از حجم اسفندی که مادریحیی توی منقل طلایی رنگ می ریخت و سمت پنجره ی خانه برادرش فوت می کرد، فهمید.

دوباره همه چیز گُند شده بود و جاده هی پاهایش را می کشید تا قُلنجش را شکسته باشد. انگار در همان نقطه اول بود و یحیی می ترسید مینی بوس خراب شود، توی درّه سقوط کنند، ماشینی از روبه رو بیاید و تصادف شود و خلاصه این که بمیرد و زیارتش منتفی شود.

یحیی تصمیم گرفته بود به تنها لغتی که فکر نکند همین منتفی بودن باشد و به زور خودش را به خواب زد که جاده ببیند او حواسش نیست و پاهایش را جمع کند و تابلو کنار جاده نوشته باشد؛ مشهد ۵ کیلومتر... این که چه طور نشانی مهمان پذیر درخشان را پیدا کردند، چه طور سر تقسیم اتاق ها دعوا شد. اساساً چیز مهمی نیست؛ مهم این بود که به مشهد رسیده اند.

غروب جمعه برای رفتن به زیارت آقا امام رضا «ع» بهترین زمان ممکن بود . پا برای رفتن نمی خواست، بق بقوی کفتر چاهی ها را می شد شنید؛ این یعنی اتفاق خوب خواهد افتاد. باد سردِ اولِ آذر افتاده بود بیخ گردن بچه ها و یحیی کز کرده بود لای کاپشن آبی رنگش ، خم شد تا سلامی به آقا داده باشد که با پسرک صورت سوخته جنوبی تنه به تنه شد. به خودش که جنبید پسرک کف حیاط حرم افتاد. یحیی دست دراز کرد که بلندش کرده باشد و مات آن تنهایی عجیبی شد که توی چهره اش موج می زد. فکر می کرد اگر بندر به دنیا آمده بود لابد شبیه او می شد. آن تنهایی می آمد توی صورتش و بیرون نمی رفت. غروب عجیبی بود که آن اتفاق غریب افتاد.

3

نوار برگردان ها وقتی حس های موازی یک فیلم را پشت سرهم پخش می کنند برای خودش تدوین عجیبی می شود. این جا هستی اما نیستی. این طی الارض مخفی لای خاطره هاست؛ به پُفی و نسیمی تو را قاطی عطرها می کشاند و به پابوس می برد. می شود به تعداد همه ی آدم هایی که اول آذر هزار و سیصد و شصت و چهار توی حرم آقا علی بن موسی الرضا بودند؛ این نوار را عقب و جلو برد و همین جا نگهش داشت.

را ستش را بخواهید من هیچ وقت حرم نرفتم . من آن قدر سربه هوا بودم که هیچ پیرمرد ریش کوسه ای، تنهایی اش شبیه من باشد که بخواهد به جای پاهایش، نایب الزیاره اش در حرم امام رضا «ع» باشم. حتی مدرسه بدر، پیش از این که بخواهد دانش آموزان را به اردوی سفر زیارتی ببرد، با یک موشک، آوار شده بود سر دانش آموزهایی که برای خود شیرینی، روز اول مدرسه رفته بودند که منظم باشند، که شهید شده باشند.

همه ی گردان مرا رضا صدا می زدند. به هرکس که پیاله ای آب می دادم می گفت: « انشاءالله مشهد رفتنت رو ببینم» این نوار را هرچه قدر عقب و جلو می کنم، ترکش خمپاره از لابه لای نی های هورالعظیم می آید و رگ گردنم را می زند. من در پانزده سالگی بی این که به آرزویم رسیده باشم در جنگ شهید شدم. لابه لایی شناسایی شهدا، به هرکس که می رسیدند و می پرسیدند که: « این شهید رومی شناسی؟» بی درنگ می گفتند: « ها!!! این رضاست...به گمونم مشهدی باشه.»

کسی با خط روی تابوتم نوشته بود: «رضا، اعزامی از مشهد» هرچه تقلا می کردم که گُزل الان پای درخت توت آبادی منتظر من است؛ کسی گوش نمی داد. شب سر زده بود به آبادی، گفته بودم: «من فردا می رم سمت اروند.» حتی وقتی فردا طرف های ظهر دیدند که رفته ام هم، باور نکردند. تازه یادشان افتاده بود که می توانستند مرا را متولی امام زاده ابراهیم «ع» کنند. همه ی اهل آبادی می دانستند دل توی دلم نیست برای عاشقیت در حرم امام رضا «ع» و بارها به جای اسم قاسم گفته بودند: «غلام رضا...» و این ماند روی اسمم: «عاشیق رضا» اما چه می شود کرد؟ هیچ کجای نواربرگردان حس های موازی برای قاسم سفر مشهد نوشته نشده است وگرنه من هم می توانستم اول آذر هزار و سیصد و شصت و چهار توی حرم باشم و جای ممدو یا یحیی، پسرک کاپشن آبی، اما من رفته بودم و گُزل یک چشمش دعا بود و چشمی دیگرش اشک...

گُزل خواهر کوچکترم بود که وقت اعزام به جبهه، شبیه دانه ای توت سیاه که لب هایش وقت افتادن خاکی می شود. نشست به بوسیدن پوتینم و گفت: «عاشیق رضا...قرار بود بری مشهد...اینجوری میرن مشهد؟» میم مشهد، دهان به دهان چرخید؛ انگار این میم سرایت کرده باشد به قطره های باران، آن ها هم وقتی می افتند توی هور دست جمعی می گویند میم...میم...میم

میم مشهد توی دهان هم چنان می چرخد، توی خاکریز و می رود تا کنار آمبولانس که « این رضاست...به گمونم مشهدی باشه.» توی چشم انتظاری گُزل نوشته شد: «رضا، اعزامی از مشهد» توی نوار برگردان

حس ها موازی یک سفر برای عاشیق رضا کنار گذاشته بودند حتی برای گُزل که هر روز جلوی امام زاده چماته می نشیند و یا شمس الشموس می خواند که با برادرش به پابوس آقا «ع» رفته باشد.

تا به خودم آمدم توی حرم آقا داشتند طوافم می دادند و اشک داشت کفن را سوراخ می کرد که کسی لابه لای جمعیت گفت: «این شهید شناسایی شده بچه ی تبریزه...زنگ زدیم خواهرش بیاید برای شناسایی...»

من در غروب جمعه اول آذر هزار و سیصد و شصت و چهار به زیارت آقا علی بن موسی الرضا رفتم.